

سلام همسایه

کابوس‌هایی در دل بیداری

نویسنده: کارلی آنه‌وست | مترجم: رامبد خانلری

نقد

نشر صباد

عنوان: سلام همسایه
کابوس هایی در دل بیداری

نویسنده: کارلی آنه وست
مترجم: رامبد خانلری
ویراستار: بهاره حق وردی
نمونه خوان: مرضیه مرادی

مدیر هنری: حسین کریم زاده

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۵۹-۸۵-۲
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
قیمت: ۵۲۰۰۰ تومان

تمام حقوق چاپ و نشر، محفوظ
و متعلق به نشر یارمند با همکاری نشر صباد است

نشانی: تهران - خیابان کریم خان زند
بین خیابان ابن سینا و امیرکبیر - پلاک ۱۴۶ - طبقه دوم
شماره تماس: ۰۲۱-۸۶۰۵۴۹۹۶
شماره پیامک: ۱۰۰۰۳۰۳۱۴۴

سرشناسه: وست، کارلی آن / West, Carly Anne
عنوان و نام پدیدآور: سلام همسایه: کابوس هایی در دل بیداری
نویسنده کارلی آنه وست؛ مترجم رامبد خانلری؛
ویراستار بهاره حق وردی.
مشخصات نشر: تهران: یارمند؛ نشر صباد، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۲۱۰ ص.؛ مصور؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۵۹-۸۵-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: کتاب حاضر از سری کتاب های Hello neighbor است.
یادداشت: عنوان اصلی: Waking nightmare, 2019
عنوان دیگر: کابوس هایی در دل بیداری
موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American-- ۲۱st century
شناسه افزودن: خانلری، رامبد. ۱۳۶۲ - مترجم
زده بندی کنگره: P5۳۶۲۲
زده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ج
شماره کتابشناسی ملی: ۸۳۲۹۵۷۹

فهرست

۷		مقدمه
۱۱		فصل اول
۲۱		فصل دوم
۳۷		فصل سوم
۴۹		فصل چهارم
۶۱		فصل پنجم
۷۵		فصل ششم
۹۳		فصل هفتم
۱۰۷		فصل هشتم
۱۲۵		فصل نهم
۱۲۹		فصل دهم
۱۴۵		فصل یازدهم
۱۶۱		فصل دوازدهم
۱۷۷		فصل سیزدهم
۱۹۳		فصل چهاردهم

مقدمه

با چنان سرعتی می‌دوم که به‌سختی متوجه خراشیده‌شدن کف پایم با برگ‌های سوزنی کاج می‌شوم؛ هرچند که اصلاً مهم نیست. هرچیزی که در حال تعقیبم است، همین حالا دستش به من می‌رسد. می‌توانم صدای نفس‌هایش را بشنوم. حتی صدای جیغ از سرِ خوش‌حالی‌اش را می‌شنوم که در گلویش گیر کرده تا بعد از به‌چنگ آوردن من، بکشد.

بازوهایم را در مسیر تاریک انبوه درختان، با شتاب بیشتری جلو و عقب می‌برم. شاخه‌های تمشک وحشی، دورِ من می‌پیچد و ساق پایم را با بوته‌هایش زخمی می‌کند. برگ‌های روی زمین خیس از باران است. مرتب روی برگ‌ها سر می‌خورم؛ اما فرصت ایستادن ندارم. باید خودم را به آنجا برسانم.

لابه‌لای صدای غرغر و خُرخر چیزی که در تعقیبم است، صدای محو و مودی موسیقی به گوشم می‌خورد. نزدیک شده‌ام. ناگهان چشمم به سایه کابین چرخ‌وفلک، بالای یک درخت می‌افتد. چرخ‌وفلک را روشن می‌کنم. سرعتش را زیاد می‌کنم و با کلی زحمت خودم را داخل چرخ‌وفلک در حال حرکت می‌اندازم. دقیقاً چند ثانیه قبل از رسیدن هیولا، در کابینم را محکم می‌بندم. هیولا سر

می‌رسد و ضربه محکمی به کابینی که داخلش هستم می‌زند. زمین‌وزمان می‌لرزد؛ اما من بالا و بالاتر می‌روم.

حالا بالای جنگل هستم و می‌توانم دنیای بازی سیب‌های طلایی را که در آتش سوخته، ببینم. فقط برای یک لحظه همه چیز را همان طوری می‌بینم که قبلاً بوده؛ علائم و خطوط عبور و مروری که تازه نقاشی شده و برق افتاده و صدای جیغ بچه‌ها و خنده آدم‌بزرگ‌ها را می‌شنوم. کمی بالاتر، هلهله مردم با ورزش نسیم به یک باره تبدیل به سرمای استخوان‌سوز می‌شود. کابین من، حالا در بلندترین نقطه‌ای است که چرخ‌وفلک می‌تواند به آن برسد. همین‌که به پایین نگاه می‌کنم، می‌فهمم که دیگر داخل کابین چرخ‌وفلک نیستم و در دل یک سبد خرید چرخ‌دار جا خوش کرده‌ام. میله‌های فلزی سبد به پشت بایم فشار می‌آورد و سرمای فلز را به خوبی روی تنم حس می‌کنم.

از لابه‌لای میله‌های فلزی به دنیای بازی نگاه می‌کنم؛ دیگر خبری از درخشندگی نیست و همه چیز تبدیل به اسفاطلی‌های چرب‌وچیل و نقاشی‌های درهم‌وبرهم شده است. دندان روی جگر می‌گذارم تا سبد پایین بیاید و من را روی زمین بگذارد. بعد، بازهم همان صدای موسیقی، چوب‌های در حال پوسیدن و خیمه‌های از ریخت افتاده و سایه‌مانند فروش پف‌فیل را رد می‌کنم و از آن‌ها می‌گذرم. بعد از گورستان وسایل بازی، اسکلت ترن‌هوایی پیدا است. فقط یکی از واگن‌هایش در بالاترین نقطه مسیر، آرام گرفته و خبری از باقی واگن‌هایش نیست. در تاریکی این شب تاریک، این منظره به شکل مسخره‌ای بلند به نظر می‌آید. وقتش رسیده که از خواب بیدار شوم.

بیدار شو «نیکي»، هیچ‌کدام این‌ها واقعی نیست.

نکته بد ماجرا اینجاست که این فن هیچ‌وقت اثر نکرده و قطعاً حالا هم اثر نخواهد کرد. چون یک جایی در لاشه پوسیده دور این هسته، رازی هست که من باید آن را کشف کنم.

با صدای بلند می‌گویم:

«من فقط می‌خوام برم خونه مون.»

انگار کسی نیست که جوابم را بدهد. هیولایی، در جایی دیگر دنبال می‌گردد و دنیای بازی، انگار در سکوتی سنگین به دنبال بچه‌های ترسیده می‌گردد.

پِت پِت نوری که حواسم را از چرخ و فلک به ترن‌هوایی پرت می‌کند، دوباره خاموش و روشن می‌شود. این بار محل دقیقش را کشف می‌کنم؛ دقیقاً همان جایی که دیگران، «لوسی ئی»^۱ را بعد از آن حادثه پیدا کردند. بدنش زیر فشار واگن ترن‌هوایی به هم گره خورده بود.

مطمئنم بالاخره سروکله‌چیزی که حواس من را جمع اینجا کرده، پیدا می‌شود. به‌آهستگی به سمت نور چشمک‌زن قدم برمی‌دارم؛ اما در دلم دوست ندارم که پیدایش کنم.

فلز زیر نور ماه با رنگ نقره‌ای می‌درخشد. می‌دانم دست‌بندی که به آن نگاه می‌کنم و آن زنجیر ظریفی که آویز سیبش در حال تکان‌تکان خوردن است، از جنس نقره نیست؛ طلاست. لورنس در شانم خبر از غوغایی می‌دهد که درونم برپاست. روی زانو خم می‌شوم که به دست‌بند نگاه کنم؛ اما ندیدم، می‌دانم که قرار است چه چیزی را ببینم.

